

حرف‌های من به تو

من حدس می‌زنم

موضوع تحقیقت را انتخاب کردی؟ قرار شد به اطرافت خوب نگاه کنی. در اطراف ما موضوعات زیادی برای تحقیق وجود دارند. مثلاً: «چرا بعضی وقت‌ها در خانه‌ی ما مورچه زیاد است؟» یا هر موضوع دیگری که دوست داری جواب آن را خودت پیدا کنی. مرحله‌ی بعدی در تحقیق، این است که حدس‌هایت را یک‌جا یادداشت کنی. مثلاً:

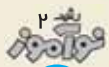
- شاید چون هوای بیرون خانه خیلی سرد است و مورچه‌ها جای گرم را بیشتر دوست دارند؟

- یا شاید در خانه‌ی ما غذای بیشتری برای مورچه پیدا می‌شود؟

- یا یک سوراخ در دیوار هست که آن‌ها می‌توانند راحت به خانه‌ی ما بیایند و بروند!

حالا تو هم حدس‌هایت را درباره‌ی موضوعت بنویس. چندان حدس خوب یادداشت کرده‌ای؟

افسانه موسوی گرمارودی



۱

آبان ۱۳۹۱

تصویرگر: نیلوفر برومند



زیپ‌ها

ناصر کشاورز

شعر

گوشه‌ای از جلد من
رفت لای زیپ کیف
جای دندان‌های او
نقطه نقطه شد ردیف

زیپ روزی چندبار
گاز می‌گیرد مرا
معنی این کار را
من نمی‌فهمم چرا

زیپ‌ها از کار خود
کاش خسته می‌شدند
مثل دکمه یا کتاب
باز و بسته می‌شدند



نخ نامری



مریم هاشم پور

سیب را مانند توپ
پرت کردم در هوا
سیب رفت و رفت و رفت
تا کنار ابرها...



خوب شد... فوری زمین
جیغ سیبم را شنید
با نخ نامرئی اش
سیب را پایین کشید



تازه من فهمیده‌ام
اسم آن نخ جاذبه‌است
حیف! با این جاذبه
کله‌ی سیبم شکست!



داستان

سَفَر انار

سرور گنجی



اگر از داستان‌های این نویسنده
خوشت آمده، کتاب زیر را هم بخوان!



نام کتاب: به عروسی من بیا
نویسنده: سرور گنجی
ناشر: به نشر - ۱۳۹۱
تلفن: ۸۱۹۶۰۶۲۰ - ۰۲۱

نواوز

۴

تباران و سر



یکی بود. یکی نبود. یک انار بود روی درخت. می خواست سفر کند. به کجا؟ به زمین.
 انار از بالای درخت نگاه کرد. زمین روشن بود. خورشید می درخشید. هوا گرم بود. با خودش گفت: «امروز روز خوبی برای مسافرت است. یک... دو... سه...»
 می خواست مسافرتش را شروع کند که... چشمش به یک پیرمرد افتاد. پیرمرد زیر درخت انار نشسته بود. انار گفت:
 «اگر پیرم، روی سر پیرمرد می افتم... نه نه... باید صبر کنم.»
 کمی بعد پیرمرد از جایش بلند شد و رفت.
 انار گفت: «حالا وقت سفر است!... یک... دو... سه...»
 پروانه ای آمد. روی انار نشست و خیلی زود خوابش برد. انار گفت: «چه قشنگ خوابیده! اگر پیرم، پروانه بیدار می شود!... باید صبر کنم.»
 پروانه یک کوچولو خوابید و زود بیدار شد. بعد خمیازه ای کشید و به هوا پرید.
 انار گفت: «حالا وقت سفر است!... یک... دو... سه...»
 می خواست پپرد که...
 یک مورچه آمد و از ترک روی انار، آب انار خورد.
 انار گفت: «مورچه تشنه است. باید صبر کنم تا آب انارش را بخورد.» مورچه آب انارش را خورد و رفت.
 انار نگاه کرد. کسی زیر درخت نبود. گوش داد. صدایی نبود؛ فقط خش خش برگ ها... وز وز زنبورها...
 انار گفت: «حالا وقت سفر است!... خدا حافظ درخت خوب!... خدا حافظ برگ های سبز!... خدا حافظ خانه ی قشنگ!...»
 نفس عمیقی کشید. چشم هایش را بست و به سوی زمین سفر کرد.



چه جوری این جوری شد

گوش‌ها مواظب عینک‌ها هستند

هر چیزی که ما از آن استفاده می‌کنیم، از اول به شکلی که الآن می‌بینیم نبوده است. از چند هزار سال پیش تا به حال، انسان‌ها همه چیز را بارها و بارها با فکر خودشان تغییر داده‌اند تا به این شکلی که من و تو می‌بینیم درآمده است. حالا من و تو راحت‌تر می‌توانیم از همه‌ی آن‌ها استفاده کنیم. من می‌دانم از حالا به بعد هم، باز همه چیز تغییر می‌کند. در این صفحه، سرگذشت بعضی از این چیزها را می‌خوانید.

الآن

خانم معلّم ما عینکی است. من عینک طلایی و ظریف او را دوست دارم. عینک او هم مرا دوست دارد. چون هر وقت که خانم طهماسبی عینکش را می‌زند، من را بهتر می‌بیند. به سرم دستی می‌کشد. خم می‌شود و من را می‌بوسد. وقتی او خم می‌شود، عینکش به زمین نمی‌افتد. چون گوش‌هایش مواظب عینکش هستند. او وقتی عینکش را به چشم می‌زند، از من هم که عینکی نیستم بهتر می‌بیند. چون می‌گوید: «دخترم، رنگ نقاشی‌ات از خط بیرون زده.»



قدیم‌ها

قدیم‌ها یک آقای به اسم الساندرو بود. او یک روز که در آزمایشگاه عجیب و غریبش کار می‌کرد، نور شدیدی به چشمانش تابید که باعث شد بعد از آن به خوبی جایی را نبیند. او خیلی از این ماجرا ناراحت بود. تا یک روز، فکر خوبی به ذهنش رسید. او دو تا ذره‌بین ضخیم خرید. ذره‌بین‌ها همه‌چیز را خیلی بزرگ‌تر از آنچه هستند نشان می‌دهند. آقای الساندرو شروع کرد به تراشیدن ذره‌بین‌ها. او آن‌قدر آن‌ها را تراشید که به‌صورت دو ذره‌بین کوچک گرد درآمدند. او دوتا از این ذره‌بین‌های نازک را از بالا با یک گیره به هم وصل کرد و جلوی چشمانش گذاشت. بعد از آن او همه‌چیز را خوب می‌دید. آن‌قدر خوش حال شده بود که نزدیک بود از خوش‌حالی گریه‌اش بگیرد؛ اما وقتی آقای الساندرو دولا شد تا نوشته‌ای را بخواند، عینکش روی کاغذ افتاد. چون او هنوز برای عینکش دسته‌ای نساخته بود تا به پشت گوش‌هایش وصل شود.



علی اکبر زین العابدین



قدیم ترها

قبل از اینکه آقای الساندرو آن عینک بامزه را بسازد، آدم‌هایی که چشمانشان به خوبی جایی را نمی‌دید، رنج می‌کشیدند. چون نمی‌توانستند چیزی بخوانند. نقاشی‌هایشان بی‌ریخت می‌شد. خیلی وقت‌ها، موقع بازی به زمین می‌افتادند و دست و پایشان می‌شکست. آن‌ها پیش خود می‌گفتند: «چاره‌ای نیست. چشم ما ضعیف است.» آرزوی این آدم‌ها این بود که وسیله‌ای درست شود تا با آن، همه چیز را بهتر ببینند.



بعداً

تو فکر می‌کنی بعداً عینک‌ها چه شکلی می‌شوند؟

در پایین، شکل آن را بکش و برای ما بفرست.



بیز بیز پشه‌ها

طاهره ایسد

قسمت دوم

من چی بیزم؟

سؤال عجیب و غریب دماغ‌نیزه‌ای ریخت توی کله‌ی
لپ‌قرمزی و ریزه‌میزه. ریزه‌میزه به لپ‌قرمزی نگاه کرد.
لپ‌قرمزی دست و پاهایش را برد بالا، توی هوا تکان
داد و گفت: «راست می‌بیزه‌ها!»

ریزه‌میزه با خرطوم لاغرش فین کرد و گفت: «خب،
من خرطوم بیزم!»

لپ‌قرمزی گفت: «نه، نبیزی!»
ریزه‌میزه پاهایش را برد بالا. کله‌گنده و شل‌وول هم
آمدند. کله‌گنده گفت: «ورزش می‌بیزید؟»

لپ‌قرمزی گفت: «رئیس! من چی بیزم؟»
دماغ‌نیزه‌ای بلند شد. دست و پایش را به طرف
کله‌گنده و شل‌وول گرفت و گفت: «من چی بیزم؟
دست بیزم، پا بیزم، دماغ بیزم. کله‌بیزم؟»
کله‌گنده گفت: «تو حالت خوب نبیز!»

شل‌وول خرطومش را خاراند و گفت: «به نظر من
سوال مهمی بیز!»

لپ‌قرمزی پرید روی کپه‌ای گل. دست و پایش را
توی آن فرو کرد و گفت: «الآن دست من نبیز. پاهام هم
نبیز. ولی من بیزم.»

ریزه‌میزه و دماغ‌نیزه‌ای و شل‌وول هم پریدند توی گل
نرم. دماغ‌نیزه‌ای دماغش را توی گل قایم کرد. ریزه‌میزه
دو تا پای عقبش را، شل‌وول هم بال‌هایش را. گفتند:

- من چی بیزم؟
- من چی بیزم؟

دماغ‌نیزه‌ای خسته بود. روی یک سنگ دراز کشید.
زل زد به آسمان. به جای آسمان دماغ درازش را
دید. چشم‌هایش چپ شده بود. لپ‌قرمزی گفت:
«چشم‌هایت چپ شده بیز!»

دماغ‌نیزه‌ای چشم از دماغش برنداشت. گفت:
«لپ‌قرمزی! من چی بیزم؟»

لپ‌قرمزی دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «معلوم
بیز که! تو دماغ‌نیزه‌ای بیزی.»

دماغ‌نیزه‌ای دستی روی دماغش کشید و گفت: «یعنی
من دماغم بیزم؟»

لپ‌قرمزی گفت: «نه!.. ها؟!»
دماغ‌نیزه‌ای به دستش نگاه کرد و گفت: «من دستم
بیزم؟ چشمم بیزم؟ کله‌ام بیزم؟»

یک‌دفعه سر و کله‌ی ریزه‌میزه پیدا شد. پرید روی
سنگ. دماغ‌نیزه‌ای را هل داد و گفت: «تو آن ورتر بیز.
تا من هم یک کم خواب بی‌بیزم.»

دماغ‌نیزه‌ای پاهای لاغرش را بالا آورد و گفت:
«ریزه‌میزه! من چی بیزم؟ من پام بیزم؟»

ریزه‌میزه که خوابش می‌آمد، گفت: «من نمی‌بیزم تو
چی بیزی. ولی من خواب بیزم.»

دماغ‌نیزه‌ای رو به ریزه‌میزه کرد و گفت: «تو چی
بیزی؟ پا بیزی؟ دست بیزی؟ خرطوم بیزی؟»

سرش را بلند کرد و به لپ‌قرمزی گفت: «تو چی
بیزی؟ لپ بیزی؟»

نواموز

۸

آبان ۱۳۹۱



کله گنده داد زد: «شما دیوانه بیزید! زیاد تو آفتاب پریده بیزید!»

ریزه میزه گفت: «تو چی بیزی رئیس؟»

کله گنده گفت: «من رئیس بیزم!»

لپ قرمزی گفت: «خوب فکر بی بیز کله گنده. این که گفته بیزی من، یعنی چی؟»

کله گنده روی سنگی نشست. عصبانی گفت: «من، من بیزم دیگر!»

دماغ نیزه ای پرید روی گردن کله گنده و گفت: «من، کله ات بیز یا خرطومت؟»

بقیه ی پشه ها هم پریدند جلو. یکی دست کله گنده را گرفت، یکی بالش، یکی پایش. هی گفتند:

«من، دست بیز؟»

«پایت بیز؟»

«بالت بیز؟»

کله گنده گیج شده بود. دست و پا می زد تا از دست بیز پشه ها در برود. شل و ول گفت: «جواب بی بیز رئیس!»

کله گنده گفت: «من، دستم بیز، پام بیز، کله ام بیز، خرطومم بیز، بالم بیز...»

کله گنده که زورش از همه شان بیش تر بود، تکان شدیدی خورد. بیز پشه ها توی هوا پخش شدند. کله گنده خیلی عصبانی بود. سرشان ویز کشید: «خیلی از دستان عصبانی بیزم! الآن به حسابتان را می بیزم!»

بیز پشه ها همان طور که دور و برش می پریدند، گفتند: «تو عصبانی بیزی، یعنی دستت عصبانی بیز یا پایت یا کله ات...؟»

جالب و خواندنی



دانه‌ها

حرکت دانه‌ها

دانه‌ها به شکل‌های مختلفی از گیاهانشان جدا می‌شوند. بیشتر آن‌ها به وسیله‌ی باد و یا به کمک جانوران جابه‌جا می‌شوند.

پرنده‌ها دوست دارند دانه‌های رنگی را بخورند. پس دانه‌ها را با مقدار خود به جاهای دور حمل می‌کنند. گاهی دانه‌ها به نوک موها و گُرک‌های چسبناک پرندگان و حیوانات می‌چسبند و با آن‌ها جابه‌جا می‌شوند.



گاهی مورچه‌ها، دانه‌ها را به لانه‌ی خود می‌برند و برای زمستان خود ذخیره می‌کنند. خیلی از این دانه‌ها از بین می‌روند یا حیوانات دیگری آن‌ها را می‌خورند؛ اما بعضی از آن‌ها لابه‌لای خاک‌ها و برگ‌ها پوشانده می‌شوند. آن وقت تمام زمستان، آن‌جا باقی می‌مانند تا این که بهار می‌شود. در بیشتر خارها، دانه‌ها در وسط گیاه می‌رویند. وقتی که این دانه‌ها حساسی بزرگ می‌شوند، گیاه به شکل توپی و گرد در می‌آید تا از دانه‌هایش حفاظت کند. این خارها با وزش باد به هر طرف می‌چرخند و دانه‌های خود را پراکنده می‌کنند.

اگر به موضوعات علمی علاقه‌مندی می‌توانی کتاب زیر را بخوانی!



نام کتاب: جنگل
مترجم: رویا خوئی
ناشر: محراب قلم
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۹۰۸۷۹

با استفاده از کتاب دانه‌ها و خارها می‌توانی یادگیری

انواع دانه‌ها

خیلی از گیاهان دانه‌های خوراکی دارند، یعنی ما می‌توانیم دانه‌های آن‌ها را بخوریم؛ مثل بادام. بادام از انواع دانه‌هایی است که از درخت به وجود می‌آید. از دانه‌های آفتاب‌گردان برای گرفتن روغن و کره استفاده می‌کنند. البته ما می‌توانیم دانه‌های آفتاب‌گردان را از گل آن جدا کنیم و بخوریم.



جای دانه‌ها

دانه‌های توت‌فرنگی روی قسمت بیرونی میوه رشد می‌کنند. این دانه‌ها خیلی ریز و کوچک و زردرنگ هستند. گوجه‌فرنگی هم تعداد زیادی دانه‌ی زردرنگ کوچک دارد. دانه‌های سیب و پرتقال در درون آن‌ها در امان هستند. تمشک از توپ‌های ریزی ساخته شده که دانه‌ها را در درون خودشان جای داده‌اند.

خانواده‌ی ما

پدر بزرگ

علیرضا متولی

می‌توانی به آن‌ها تکیه کنی و زیر سایه‌شان احساس آرامش کنی.

و همیشه دعا می‌کند: «خدایا، از پدر و مادر من مراقبت کن. همان‌طور که آن‌ها از من مراقبت کردند.»

پدر بزرگ یک عالم خط، روی صورتش دارد. این‌ها چین و چروک هستند.

من چهارتا از چین و چروک‌های بابابزرگ را خیلی دوست دارم. دو تا در گوشه‌های چشم‌هایش هستند و دو تا هم در گوشه‌های لب‌هایش. وقتی پدر بزرگ لبخند می‌زند، این چهار تا چین و چروک پیدایشان می‌شود. پدر بزرگ خیلی مهربان است و هیچ‌وقت حوصله‌اش سر نمی‌رود.

هر وقت به خانه‌مان می‌آید، مرا به پارک می‌برد. توی جیب‌هایش همیشه شکلات و آجیل است. بابابزرگ هیچ‌وقت نمی‌گوید برویم، بس است، خسته شدم؛ اما وقتی کمی راه می‌رویم خسته می‌شود و نفسش می‌گیرد.

دل‌م می‌خواهد عصای پدر بزرگ جادویی باشد و سوارش شویم و زود به خانه برگردیم. پدر بزرگ گاهی وقت‌ها در خانه‌ی ما می‌خوابد. پدر بزرگ خیلی خروپف می‌کند.

وقتی پدر بزرگ بیمار می‌شود، خیلی ناراحت می‌شوم. هیچ‌وقت دل‌م نمی‌خواهد پدر بزرگ بیمار باشد.

پدرم می‌گوید: «پدرها مثل یک درخت هستند.



مَثَل مَثَل مَتَلِچِه



تاپ تاپ خمیر ■ جعفر توزنده جانی

سگ به گربه گفت: «اگه بگیرم، چی به من می‌دی؟»
گربه گفت: «نصف نصفش مال تو!»
سگ دوید دنبال نان. سگ بدو نان بدو. نان از ده بیرون رفت. از روی تپه‌ای گذشت و پرواز کنان افتاد روی یک درخت گردو. کلاغه نشسته بود، روی درخت. سگ گفت:
«تاپ تاپ خمیر، شیشه بی پنیر، نون رو بگیر.»
کلاغه گفت: «اگه بگیرم چی به من می‌دین؟»
سگ گفت: «نصف نصف نصفش مال تو.»
کلاغه نان را گرفت و آورد پایین. خاله نساء و گربه هم رسیدند. نان را تقسیم کردند تا بخورند؛ اما خاله نساء گفت:
«نون بی پنیر که مزه نداره.»

کلاغه گفت: «کی نون می‌خواد با پنیر.»
خاله نساء و سگ و گربه دستشان را بالا گرفتند. کلاغه رفت از لانه‌اش یک قالب پنیر آورد. به هر کدام تکه‌ای داد. بقیه را هم داد به خاله نساء. همگی با هم نان و پنیر خوردند. خاله نساء به خانه برگشت. بقیه پنیر را گذاشت توی شیشه‌اش و گفت: «تاپ تاپ خمیر، شیشه پُر پنیر.»

خاله نساء هوس نان تازه کرده بود با پنیر. اما شیشه پنیرش خالی بود و آرد هم به اندازه یکی دو مشت داشت. با خودش گفت: «نان درست کنم، پنیرش هم می‌رسد.» آرد را خمیر کرد. وقت درست کردن چانه با خودش خواند:
«تاپ تاپ خمیر، شیشه بی پنیر، خدایا برسان مثقالی پنیر!»

چانه شد یک نان گرد و کوچک. وقتی می‌خواست آن را از تنور بیرون بیاورد، خیلی داغ بود. نان از دستش رها شد و قل قل کنان رفت طرف در حیاط. گربه، دم در دراز کشیده بود و داشت چرت می‌زد. خاله نساء داد زد: «تاپ تاپ خمیر، شیشه بی پنیر، گربه بدو نون رو بگیر!»
گربه چشمش را باز کرد و گفت: «اگه بگیرم چی به من می‌دی؟»

خاله نساء گفت: «نصفش مال تو.»
گربه دوید دنبال نان. اما هرچی دوید به نان نرسید. ته کوچه سگ، سرش را گذاشته بود روی دست‌هایش و چرت می‌زد. گربه داد زد: «تاپ تاپ خمیر، شیشه بی پنیر، نون رو بگیر!»

اما سگ تا چشمش را باز کرد نان از کنارش گذشت و با سرعت رفت طرف پایین ده. گربه نفس زنان رسید؛ ولی خسته شده بود.

خاله و دودو و اخندو ■ یگانه مرادی لاکه

یک آتشفشان بود کمی بوگندو، اسمش افندو! یک خاله پیره، با بزش دودو، زندگی می کرد روی افندو. یک شب خاله سرش را روی زمین گذاشت، تا بخوابد؛ اما دید که زمین داغ داغ است. خاله رو به بزی کرد و گفت: «آهای دودو، مع مو! مریض شده افندو! برف رو سرش باریده، گمون کنم چاییده!»

آن وقت بلند شد. بزی را دوشید و شیرش را جوشاند و ریخت توی سطل. طناب دودو را کشید و رفت بالای کوه. شیر را خالی کرد توی دهانه‌ی آتشفشان و خوش حال و راضی به کلبه‌اش برگشت. دودو فوری خوابش برد؛ اما خاله تا سرش را روی زمین گذاشت دید که زمین هنوز داغ است و از آن سروصدا می آید. بزی را بیدار کرد و گفت: «آهای دودو، مع مو! مریض شده

افندو! برف رو سرش باریده، یواش یواش چاییده! شیرها رو هورت کشیده! درد تو دلش پیچیده!» بعد بلند شد و سطل ماستی را که با شیر بزی درست کرده بود آورد. یک مشت نعنای توی آن ریخت و هم زد. بعد دودو خواب آلود را بغل کرد و راه افتاد! رفت و رفت تا رسید سر کوه. سطل ماست را توی دهانه‌ی آتشفشان خالی کرد و خوش حال و خندان به کلبه برگشت؛ اما تا سرش را زمین گذاشت دید باز هم سروصدا می آید. زمین هم داغ است و می لرزد. خاله سرش را گذاشت، دم گوش دودو و گفت: «آهای دودو، مع مو! مریض شده افندو. برف رو سرش باریده، بدجوری اون چاییده. تنش داره می لرزه، گمونم تب و لرزه!»

آن وقت پتویی را که با پشم بزی بافته بود، آورد. دودو پتو را کول کرد و راه افتاد! خاله می خواست پتو را روی افندو بیندازد؛ اما تا پایش را از کلبه بیرون گذاشت، دید ای داد بیداد، همین طور سنگ و آتش و دود است که افندو بیرون می اندازد. خاله ترسید. همراه دودو پا به فرار گذاشتند. خاله همین طور که فرار می کرد، فریاد زد: «آهای دودو، مع مو! بیا بریم از این کوه! نه مریضه، نه چاییده؛ فقط از خواب پریده، خونه‌تکونی کرده، آتشفشونی کرده!»





طرح: فاطمه رادپور ■ اجرا: زهرا هوشیار ■ عکاس: اعظم لاریجانی

ما می‌توانیم با استفاده از چیزهایی که در طبیعت وجود دارند، کارهای هنرمندانه‌ای انجام دهیم؛ مثلاً با شاخه‌ی درختان. به دقت به آن‌ها نگاه کن! شاخه‌ها با وصل شدن به هم شکل‌های مختلفی می‌سازند. اگر از شاخه‌های پرساقه استفاده کنی، چیزهای جالبی می‌سازی. به نمونه‌هایی که ساخته‌ایم توجه کن! آن‌ها با رنگ‌آمیزی و استفاده از کاغذهای رنگی و یا اشیاء کوچک، به شکل‌های جالبی تبدیل شده‌اند. پس شاخه‌های خشک را جمع‌آوری کن و شکل‌های مورد علاقه‌ات را بساز. آثاری را که می‌سازی برای ما بفرست و جایزه بگیر.





ماجراهای قرآنی

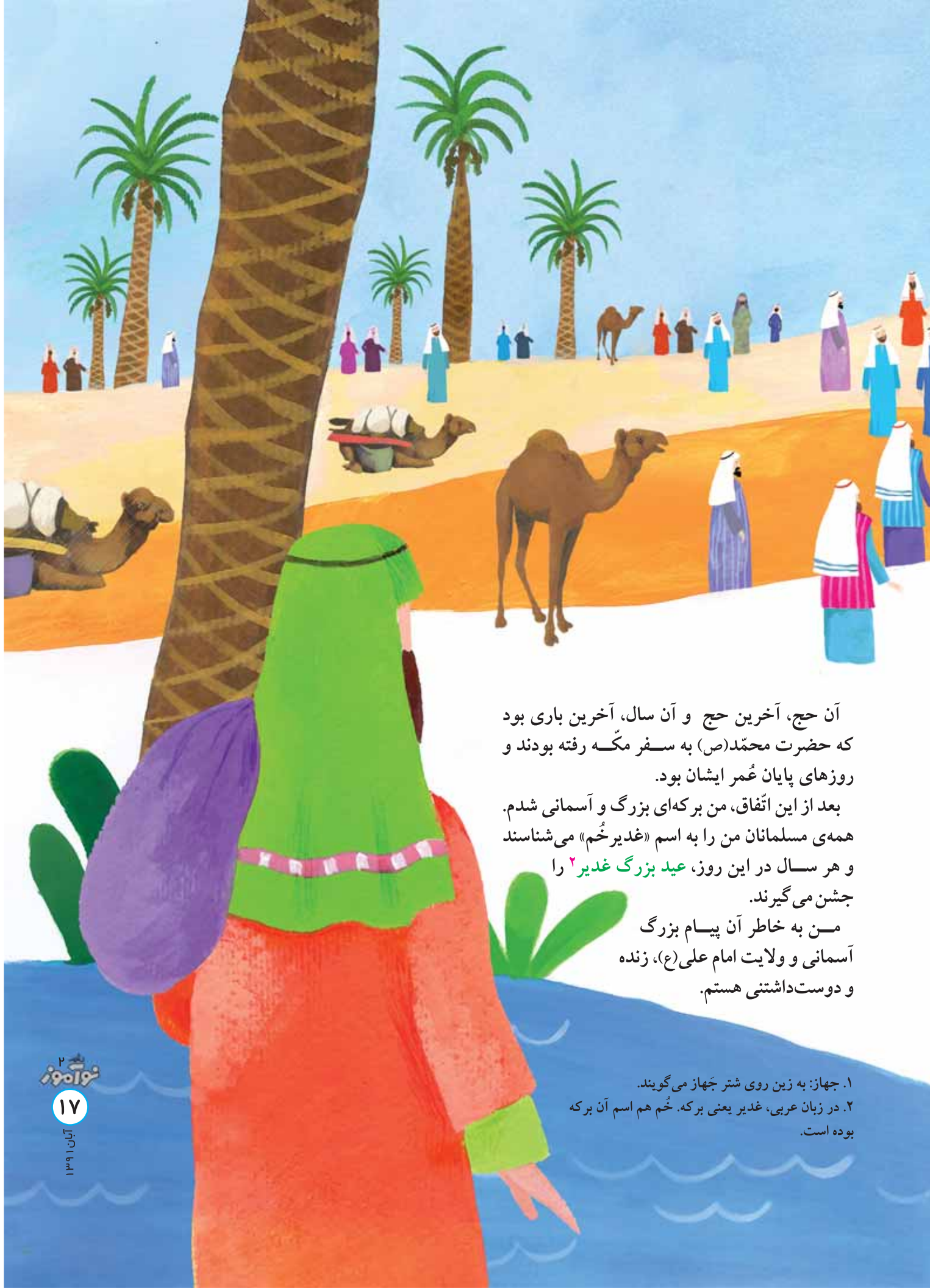
■ مجید ملامحمدی

من یک برکه‌ی تنها بودم. فقط چندتایی پرنده و تعدادی نخل پیر با من دوست بودند و غیر از آن‌ها، هیچ‌کس من را نمی‌شناخت. یک روز وقتی مسلمانان از سفر حج برمی‌گشتند، به دستور حضرت محمد(ص) در کنار من جمع شدند. آن‌ها خیلی زیاد بودند، بیش‌تر از صدهزار نفر!

روز عجیبی بود. حضرت محمد(ص) آن‌ها را جمع کردند تا دستور مهم خداوند را به آن‌ها بگویند. هوا خیلی گرم بود. در آسمان هیچ پرنده‌ای پَر نمی‌زد. در بیابان فقط من بودم با مقداری آب که دورتادور ش چند نخل بود.

یاران پیامبر(ص) با استفاده از جَهاز^۱ شترها، یک جایگاه بلند درست کردند. پیامبر(ص) بالای آن ایستادند و حرف‌های قشنگی به مسلمان‌ها زدند. بعد حضرت علی(ع) را صدا کردند، دست ایشان را بالا گرفتند و فرمودند: «هرکس که من مولای او هستم، علی هم مولای اوست!»

مسلمانان خوش حال شدند. چون علی(ع) را برای این کار شایسته می‌دانستند. حضرت محمد(ص) ادامه دادند: «این انتخاب به دستور خداوند انجام گرفته.» بعد آیه‌های ۳ و ۶۷ سوره‌ی مائده را برای مردم خواندند.



آن حج، آخرین حج و آن سال، آخرین باری بود
که حضرت محمد(ص) به سفر مکه رفته بودند و
روزهای پایان عمر ایشان بود.

بعد از این اتفاق، من برکه‌ای بزرگ و آسمانی شدم.
همه‌ی مسلمانان من را به اسم «غدير خُم» می‌شناسند
و هر سال در این روز، **عید بزرگ غدیر^۲** را
جشن می‌گیرند.

من به خاطر آن پیام بزرگ
آسمانی و ولایت امام علی(ع)، زنده
و دوست‌داشتنی هستم.

۱. جهاز: به زین روی شتر جهاز می‌گویند.

۲. در زبان عربی، غدیر یعنی برکه. خُم هم اسم آن برکه
بوده است.

افسانه‌ی تازه

چراغ جادو و ازدهای دندان داغ

لاله جعفری

یکی بود، یکی نبود. یک چراغ جادو بود که آتشش گم شده بود. هر جا را گشته بود، آتشش را پیدا نکرده بود. چراغ جادو دیگر روشن نمی‌شد، جادویش نمی‌شد.

چراغ هر شب با غصه می‌خوابید. یک شب که خوابید، چلچراغ آمد به خوابش و گفت: «برو پیش ازدهای دندان داغ. آتشت را او دزدیده!»

صبح تا چراغ بیدار شد، راه افتاد و رفت دنبال ازدهای دندان داغ. رفت و رفت. هفت شب و هفت روز که رفت، رسید به سنگ یک چشم. پرسید: «تو می‌دانی خانه‌ی ازدهای دندان داغ کجاست؟»

سنگ یک چشم آه کشید و گفت: «بله می‌دانم. فقط قبل از گفتن، قول بده تا کلاغ سفید را دیدی، بگویی سنگ یک چشم سلام رساند.»

چراغ گفت: «قول می‌دهم.»

سنگ یک چشم خوش حال شد و گفت: «برو جلوی خورشید بایست. نورش که افتاد رویت، شیشه‌ات برق می‌زند. ردّ برقت را بگیر و برو. هر جا برقت تمام شد،

همان جا بایست! ازدهای

دندان داغ همان جاست.»

چراغ هم جلوی خورشید ایستاد و ردّ برقتش را گرفت و رفت. آن قدر رفت تا خورشید غروب کرد و برقتش تمام شد. چراغ هم همان جا ایستاد. خوب که نگاه کرد، پشت درخت‌ها یک قلعه دید. نوک قلعه، کلاغ سفید غمگینی را دید. تا کلاغ را دید، داد کشید: «آهای کلاغ سفید! سنگ یک چشم سلام رساند.»

از صدایش ازدهای قلعه از خواب پرید و گفت: «کیه؟ کی اومده قلعه‌ی ما؟ گل می‌ریزه تو خواب ما.» و فوت کرد و یک تنور آتش ریخت بیرون و گفت: «بگو تا طلسمش بکنم یا که کبابش بکنم. هام بکنم، هوم بکنم یه لقمه خامش بکنم.»

کلاغ، زود گفت: «هیچ کس قربان. باد بود، آمد سلامی عرض کند. دید خوابید، رفت.»



اژدها خیالش راحت شد و دوباره خوابید. کلاغ سفید یواش آمد پیش چراغ و گفت: «تو سلام سنگ یک چشم را به من رساندی. به من گفתי که هنوز زنده است و مرا شاد کردی. پس هر امری داری، بگو که در خدمتیم.»

چراغ گفت: «مرا ببر پیش آتش اژدها!» کلاغ سفید گفت: «چشم به روی چشم.» و سوارش کرد. برد پیش اژدها و گفت: «آتش، زیر دندان داغ اژدهاست.»

اژدها خواب بود. دهانش باز بود و خروپف می کرد. چراغ، یواشکی رفت توی دهان اژدها. دندانهایش را یکی یکی دست زد. یکی از آنها که داغ بود، آه کشید:

«پخته شدم! دندان جزغاله شدم. بالاخره اومدی دنبال آتش! بیا این هم آشت!» و رفت کنار. زیر دندان، آتش چراغ بود. چراغ از خوش حالی فریاد کشید. از صدایش اژدها از خواب پرید. نعره کشید: «بوی غریبه می یاد!»

چراغ تندی آتش را برداشت و روشن شد. وردش آمد و جادویش شد.

- شورتان پورتان ها پورتان...

اژدها دود شد و رفت هوا. طلسم کلاغ سفید و سنگ یک چشم هم باطل شد. آنها دوباره انسان شدند و تا آخر عمر با هم زندگی کردند. چراغ جادو هم چراغ خانه شان شد و دیگر هیچ وقت خاموش نشد.



■ ته‌مینه حدّادی ■ عکّاس: اعظم لاریجانی

ما توی شهرهای مختلفی زندگی می‌کنیم. مردم در شهرهای مختلف، غذاهای گوناگون درست می‌کنند. وقتی مهمانی از یک شهری به شهر دیگری می‌رود، دوست دارد از غذاهای معروف آن شهر بخورد.



در شهرهای آبادان، خرمشهر و اهواز «سمبوسه» فروشی‌های زیادی هست. سمبوسه را با گوشت چرخ کرده، سیب زمینی، سبزی، نان لواش، آرد و پیاز درست می‌کنند.



در اکثر شهرهای ایران به‌ویژه بُناب و گلپایگان، «کباب» غذای معروفی است. برای پختن کباب به گوشت گوسفند، پیاز، نمک و فلفل نیاز داریم.





در تمام شهرهای شمالی ایران، «میرزا قاسمی» درست می کنند.
میرزا قاسمی بادمجان، سیر، گوجه فرنگی و تخم مرغ دارد.



مردم بندرعباس و بوشهر، خیلی وقت ها «قلیه ماهی» می خورند.
قلیه ماهی با ماهی، سبزی، پیاز، سیر و تمپر هندی درست می شود. البته بعضی وقت ها هم به جای ماهی از میگو استفاده می کنند، آن وقت اسم این غذا می شود قلیه میگو.



«کوفته تبریزی» غذای مخصوص استان آذربایجان شرقی است.

کوفته تبریزی با پیاز، برنج، تخم مرغ، رب، تره، مغز گردو، زرشک، خلال بادام و... درست می شود.

در شهر شما چه غذایی می پزند؟

فسقلی

کِلِر ژوبِرت



کفش بزرگ توی جعبه خوابش نمی برد. به کفش کوچک گفت: «تو از کجا آمدی فسقلی؟ ما را اشتباهی کنار هم گذاشته اند. با این کوچکی چه طور می خواهی به سرعت من راه بروی؟»
کفش کوچک جواب نداد. کفش بزرگ ادامه داد: «فردا متوجه اشتباهشان می شوند. آن وقت به جای تو، یک کفش بزرگ در کنارم می گذارند.»

کفش کوچک جواب نداد. کفش بزرگ پرسید: «خوابی فسقلی؟»
کفش کوچک آهسته گفت: «به من نگو فسقلی.»

صبح که شد، یک دختر بچه جعبه را باز کرد. اوّل کفش بزرگ را برداشت. آن را به پای راستش کرد و بندهایش را تا بالا محکم بست. بعد کفش کوچک را به پای چپش کرد و بندهایش را بست. کفش بزرگ گفت: «تو هنوز این جایی فسقلی؟»

کفش کوچک جواب نداد. کفش بزرگ گفت: «پس لااقل حواست باشد عقب نمانی. من حوصله ی تبیل بازی را ندارم!»

کفش کوچک جواب نداد. کفش ها به همراه دختر راه افتادند. کفش کوچک راه خودش را می رفت. کفش بزرگ هم همین طور. ولی پای راست دختر تویش سنگینی می کرد. کفش بزرگ مجبور بود خودش را روی زمین بکشد. هر کار می کرد، از کفش کوچک عقب می ماند. یک دفعه خودش را به جلو پرت کرد و دختر روی زمین افتاد.

دختر گفت: «آخ!»

بعد کفش بزرگ را نشان داد و گفت: «مامان من این را نمی خواهم. از قبلی هم گنده تر است.»

مامان گفت: «می دانم عزیزم. ولی باید پیوشی تا پایت خوب شود.»

شب توی جاکفشی، کفش بزرگ خوابش نمی برد. به کفش کوچک گفت: «خوابی فسقلی؟ زخمی که نشدی؟»

کفش کوچک جواب نداد. کفش بزرگ ادامه داد: «حالا که قرار است پیش هم بمانیم، می آیی با هم دوست باشیم؟»

کفش کوچک جواب نداد. خودش را کمی جابه جا کرد و به کفش بزرگ چسباند. یکی از بندهایش را دور ساق کفش بزرگ انداخت و آهسته گفت: «به من نگو فسقلی.»



تصویرگر: نیلوفر پروین

نویسنده

۲۳

آبان ۱۳۹۱

راه حل های من ۲



دلم می خواهد چیزی بخرم؛ فکر می کنم که به آسانی نمی توانم آن را به دست بیاورم. اگر بزرگترهایم با خرید من موافقت نکنند چه کار می توانم بکنم؟ اگر بگویند گران است، من باید:

راه حل اول:

راه حل دوم:

راه حل سوم:

اگر بگویند مغازه اش خیلی دور است، من باید:

راه حل اول:

راه حل دوم:

راه حل سوم:

می دانم که باید بهترین راه حل را انتخاب کنم و در وقت مناسب و به شکل خوبی درخواستم را مطرح کنم:

کی بگویم؟
 وقتی خسته هستند
 وقتی ناراحتند
 وقتی
 بگویم
 نگویم
 بگویم
 نگویم

بگویم

نگویم

بگویم

نگویم

با عصبانیت و بدون توضیح
 با احترام و آرامش
 چگونه بگویم؟
 با.....

اگر با همه ی این کارها، موافقت نکردند:

۱. می توانم تا وقت مناسب صبر کنم.
۲. می توانم غصه بخورم.
۳. می توانم ناامید شوم و دست از تلاش بردارم.
۴. می توانم قهر کنم، غرغر کنم، بداخلاقی کنم.
۵. می توانم:

الف:

ب:

ج:

پس پیدا کردن و انتخاب بهترین راه حل، به موفقیت من کمک می کند.

شعر

آمبولانس

■ سعیده موسوی زاده

امروز افتادم زمین
انگشت پایم زخم شد
لبخند از روی لبم
بالا پرید و اخم شد



باند و پُمداد و چسب کو؟
هشتاد تا حالم بد است
باید بیاید آمبولانس
چون ناخن پایم شکست

● تصویرگر: سحر حقیگو

نویسنده

۲۵

آبان ۱۳۹۱





باف بافو گفت: «آخیش!» و یهو به پیرزن کوچولو دید که جلوی او ایستاده بود و فرار نمی کرد، گفت: «می خوای دستتو به پات، گیسو به درخت، چارقدتو به دیوار ببافم؟»

پیرزن گفت: «خیلی بافتن دوست داری؟»

باف بافو گفت: «آره، خیلی!»

پیرزن گفت: «پس بیا بشین پای دار قالی، سه هزار میلیون تا گره بباف تا راحت بشی!»

باف بافو نشست پای دار قالی و تا شب بافت و بافت و بافت. پیرزن برای باف بافو نون و آبگوشت آورد، چایی آورد، ماست آورد. با هم کلی گفتند و خندیدند.

فردا پیرزن قالی را فروخت و پولدار شد. باف بافو را برداشت و رفتند تا دور دنیا را بگردند. اما همین که سوار کشتی شدند، باف بافو گفت: «به به! چه دریای بافویی!» و همه ی موج ها را به هم بافت. سوار هواپیما شدند، ابرها را به هم بافت! سوار قطار شدند ریل ها را به هم بافت! سوار ماشین شدند جاده ها را به هم بافت!

پیرزن کلافه شد. باف بافو را زد زیر بغلش و برگشت به ده. رفت توی دشت. باف بافو را گذاشت تو سوراخی که از آن بیرون آمده بود. برایش صدا تا قصه بافت و بافت تا خوابش برد.

پیرزن پا شد و گفت: «آخیش!» تا دوباره از خواب بیدار بشه، خدا بزرگه!

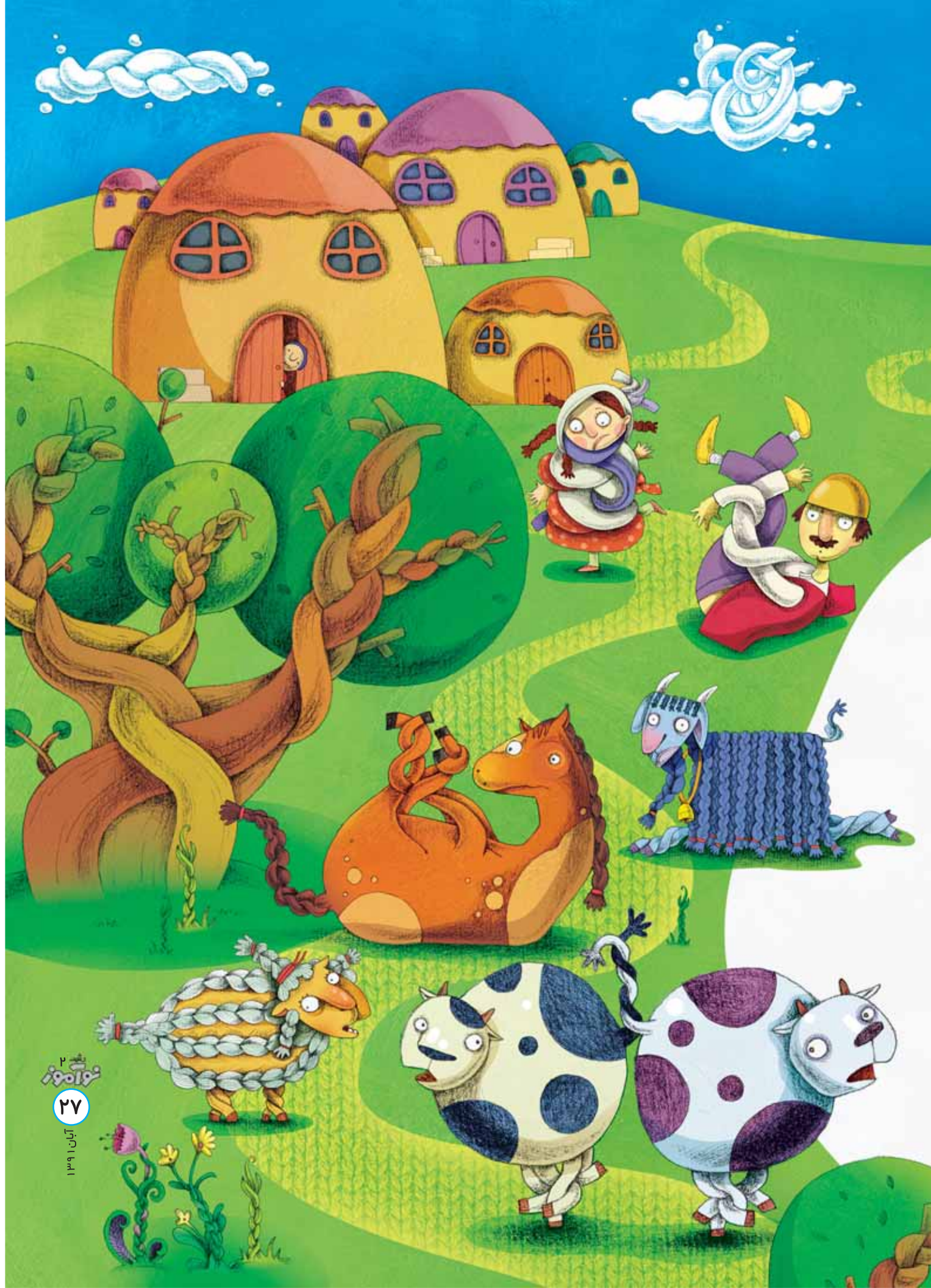
هدا حدادی

باف بافو

یک روز که باد می آمد، باف بافو، هیولای کوچولوی بافته، از خواب پرید. خمیازه کشید و از سوراخش بیرون آمد و گفت: «به به! چه روز بافویی! چه دشت بافویی!» همچنین که پا به دشت گذاشت، سگ گله عاتو عاتو کرد و گفت: «فرار کنین! فرار کنین! فرار کنین! باف بافو اوامده!»

همه خواستند فرار کنند؛ اما تا بجنبند باف بافو همه چیز را بافت: پشم گوسفندها، دم گاوها و اسبها، ریش بزها، شاخه ی درختها، موی علفها و گیس گندمها.

بعد رفت توی ده و گفت: «به به! چه ده بافویی!» همه جیغ کشیدند و فرار کردند؛ اما تا بفهمند چی به چیه، همه چی به هم بافته شده بود: دستها به پاها، لباسها به طنابها، رشته آشیها به سبدها!





اولی: اگر گفتی چه طوری می توان فهمید که یک
دایناسور زیر تخت آدم است؟
دومی: وقتی احساس کردی دماغت دارد به سقف
اتاق می چسبد!



معلم: جمله‌ی «امروز، روز امتحان است» چه زمانی
است؟
دانش آموز: زمان خیلی بدی است.

لطفاً آختم نگیرید
علی گودرزی



نوه: بابابزرگ! بابابزرگ! بیدار شو!
بابابزرگ: چیه؟! چی شده؟!
نوه: بابابزرگ یادت رفته قرص خوابت را بخوری!





بچه‌فیل داشت با مادرش به مدرسه می‌رفت، آقا
موشه او را دید و گفت: «تو به این بزرگی هنوز با
مادرت به مدرسه می‌روی؟»
بچه‌فیل گفت: «بله! ولی شما به این کوچکی
چرا سبیل داری؟!!»



معلم به شاگرد: یک کلمه بگو که با «چ» شروع شود.
شاگرد: دیروز!
معلم: دیروز که با دال شروع می‌شود.
شاگرد: مگر دیروز چهارشنبه نبود؟



اولی: ببخشید! ساعت چند است؟
دومی: هفت.
اولی: ای بابا! از صبح دارم از همه ساعت می‌پرسم
هرکسی یک چیزی می‌گوید!

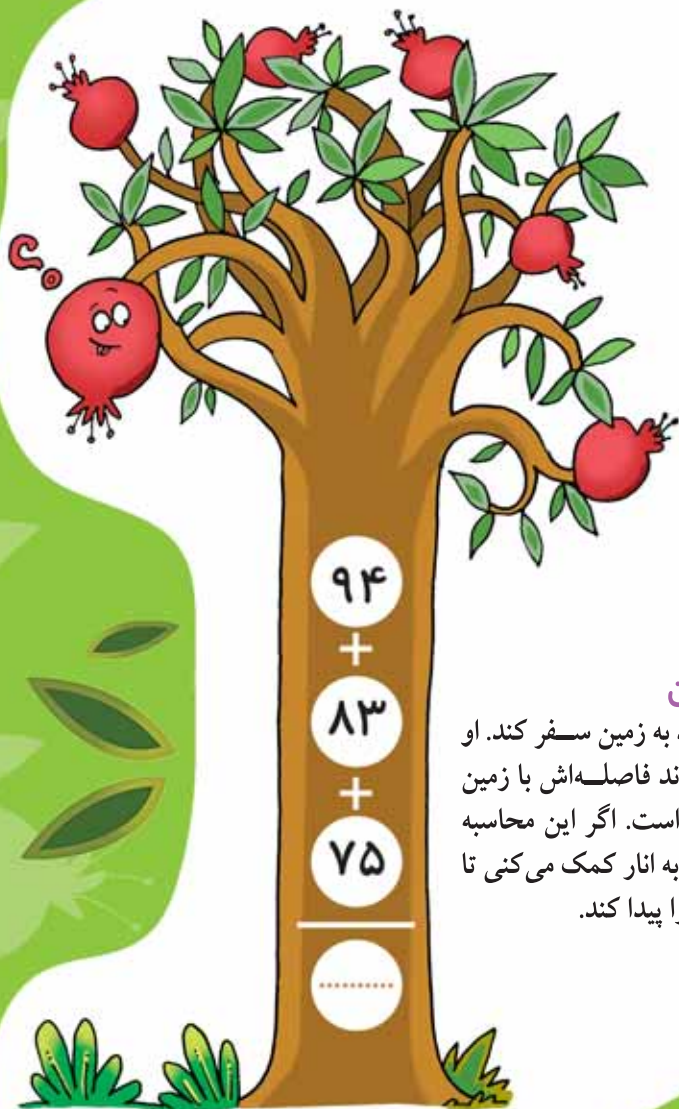
قبل از انجام این سرگرمی، داستان «سفر انار» را بخوان.

سرگرمی

شیرا حریری

مورچه‌ی تشنه

مورچه تشنه است و دلش آب انار می‌خواهد. اما راه زیادی باید برود تا به این انار آبدار برسد. کمکش کن تا راه را پیدا کند.



سفر به زمین

انار می‌خواهد به زمین سفر کند. او می‌خواهد بداند فاصله‌اش با زمین چند سانتی‌متر است. اگر این محاسبه را انجام بدهی، به انار کمک می‌کنی تا ارتفاع درخت را پیدا کند.

۹۴
+
۸۳
+
۷۵
=



۲

۳۰

آبان ۱۳۹۱

سایه‌ی درخت انار

خورشید توی آسمان می‌درخشد و به درخت انار می‌تابد و سایه‌ی درخت انار روی زمین پهن می‌شود. اما همه‌ی این سایه‌ها که سایه‌ی درخت انار قصه‌ی ما نیستند. درخت ما با درخت‌های دیگر فرق دارد. می‌توانی آن را پیدا کنی؟



عکس‌های زیر درخت

یک نفر از پیرمرد که زیر درخت انار نشسته عکس گرفته است. اما چرا این دو عکس با هم فرق دارد؟ می‌توانی هفت تفاوت این دو عکس را پیدا کنی؟

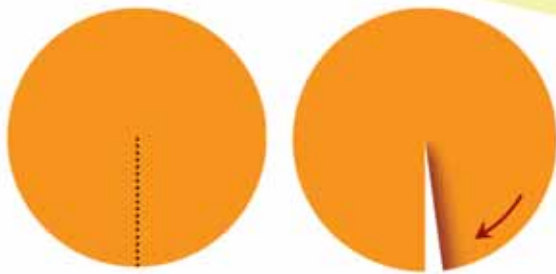


می‌دانی که ما همیشه آماده‌ی شنیدن حرف‌های قشنگ و پیشنهادهای خوب تو هستیم. برای همین می‌توانی هر وقت که خواستی، با شماره‌ی ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲ تماس بگیری.

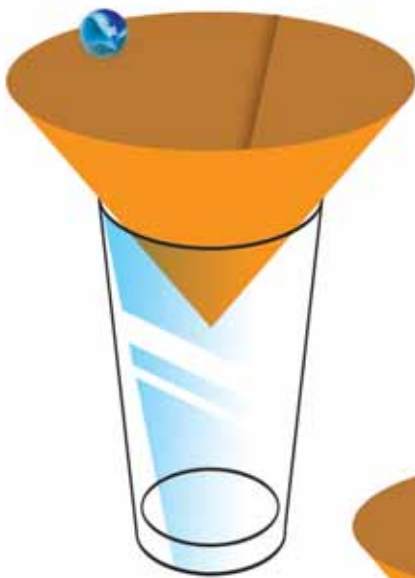
هر وقت خواستی پیام بگذار

آزمایش‌های کوچک
عبدالهادی عمرانی

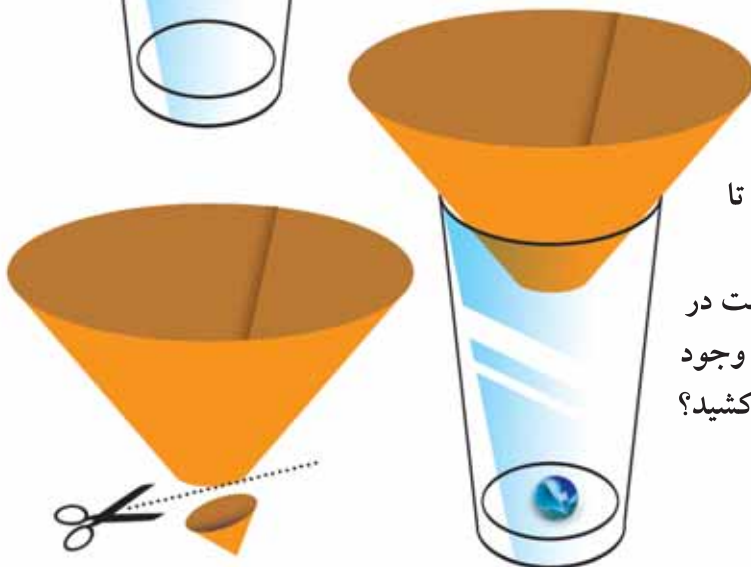
حرکت نیله



* یک تیله یا توپ کوچک بردار! حالا یک مقوّا را به شکل دایره برش بده! از مرکز آن به دور دایره یک خط بکش. حالا روی خط را پُر و لبه‌ی بریده شده را دو سانتی‌متر روی لبه‌ی دیگر بیاور.



* می‌بینی؟ شبیه قیف شد! قیف را روی یک لیوان یا چیزی شبیه به آن قرار بده: از ثانیه‌شمار ساعت استفاده کن تا ببینی چه قدر طول می‌کشد تا تیله ته قیف بایستد؟..... ثانیه. حالا نوع حرکت را عوض کن و دوباره زمان را بسنج!..... ثانیه.



* می‌توانی با قیچی ته قیف را ببری تا تیله داخل ظرف بیفتد. چه‌طور توانستی تیله را به حرکت در بیاوری؟..... فقط یک راه وجود داشت؟..... کدام راه بیشتر طول کشید؟



۳۲